

غزل شماره ۲۸۴۷



مولانا « دیوان شمس » غزلیات «

دل بی‌قرار را گو که چو مستقر نداری
سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری
به دم خوش سحرگه همه خلق زنده گردد
تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری
تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید
تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری
تو دلا چنان شدستی ز خرابی و ز مستی
سخن پدر نگویی هوس پسر نداری
به مثال آفتابی نروی مگر که تنها
به مثال ماه شب رو حشم و حشر نداری
تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد
بپری ز راه روزن هله گیر در نداری
و اگر گرفته جانی که نه روزن است و نی در
چو عرق ز تن برون رو که جز این گذر نداری
تو چو جعد موی داری چه غم ار کله بیفتد

تو چو کوه پای داری چه غم ار کمر نداری
چو فرشتگان گردون به تو تشنه‌اند و عاشق
رسدت ز نازنینی که سر بشر نداری
نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی
رخ تو ز چیست تابان اگر آن گهر نداری
تو بگو مر آن ترش را ترشی ببر از این جا
ور از آن شراب خوردی ز چه رو بطر نداری
وگر از درونه مستی و به قاصدی ترش رو
بدر اندر آب و آتش که دگر خطر نداری
بدهد خدا به دریا خبری که رام او شو
بنهد خبر در آتش که در او اثر نداری

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۸۴۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

دل بی‌قرار را گو که چو مستقر نداری
سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

همانطور که دیدید مولانا راجع به دل بی‌قرار صحبت می‌کند و به انسان می‌گوید که به دل بی‌قرارت بگو، تو که پایداری و استقرار نداری چرا به سوی مستقر اصلی نمی‌روی؟ وقتی ما هوش این لحظه را بطور کامل در ذهن خود سرمایه‌گذاری می‌کنیم و ذهن ما، مرکز ما می‌شود بطوریکه هیچ‌گونه هوش یا زندگی زنده‌ای در ما نمی‌ماند که بوسیله آن ما حس بودن کنیم در این صورت دل بی‌قرار داریم. ما در ذهن خود با چیزهای بیرونی

هم هویت شده‌ایم یا چیزی را از جهان بیرون تجسم کرده‌ایم پس تمام هوش حضور ما را آن چیزی که تجسم کرده‌ایم بلعیده است چون ما آن را در مرکز خود قرار داده‌ایم و زندگی خود را حول و حوش آن سازماندهی کرده‌ایم و از دریچه عینک آن چیز به جهان می‌نگریم و چون آن چیز ناپایدار است با تغییر آن، دل ما هم بیقرار و ناپایدار است. بنابراین بی‌قراری دل ما یعنی بی‌قراری مرکز ما، جاییکه هر لحظه به آن مراجعه می‌کنیم و از آن راهنمایی می‌خواهیم که چه کار کنیم. ما از این مرکز، عقل و قدرت برای فعالیت‌هایمان می‌گیریم. مولانا به ما می‌گوید: اگر ما چنین دلی (دل بی‌قرار) داریم چرا به سوی دلی که ثابت و پایدارست و ریشه در اعماق هستی دارد نمی‌روی؟! چرا آن بُعد عمق خود را پیدا نمی‌کنی این بعد عمق درون ماست و در بیرون نیست.

بنابراین به عبارتی گنج حضور مراجعت از دل بیقرار به دل پایدارست. ما باید متوجه شویم که عادت کرده‌ایم وضعیت‌ها و اتفاقات بیرون، متعلقات، اطرافیان و نزدیکان خود را در ذهن خود مجسم کنیم و اجازه دهیم تمام هوش ما جذب این چیزها شوند بطوریکه با آنها عجین شویم و بخواهیم از این چیزها هویت و زندگی بیرون بکشیم غلط است و خلاف زندگیست. در واقع نتیجه زندگی و هویت خواستن از چیزهای بیرونی بیقراری، افسردگی و درد است. چرا؟ چون وضعیت‌های بیرونی که در ذهن ما مرکز ما شده‌اند و ما می‌خواهیم از آنها هویت و حس وجود بیرون بکشیم دائماً در حال تغییر هستند و بعلاوه در اختیار ما نیستند و اگر ما به این کار ادامه دهیم خودمان را فرسوده و یا نابود خواهیم کرد.

ما بیخودی و بی‌دلیل داریم در استرس و درد خواهیم بود. پس مولانا می‌گوید: تو که این مسئله را می‌دانی به دل خود بگو که چرا بسوی مستقر اصلی نمی‌روی؟! مستقر اصلی همان زنده بودن زندگی این لحظه یا حضور ماست. امروز راجع به اینکه چطور می‌توانیم بسوی مستقر اصلی برویم صحبت خواهیم کرد. بعد وضعیت بشر را مولانا توضیح می‌دهد و می‌گوید: تو همانند دم خوش سحر هستی. **به دم خوش سحرگه همه خلق زنده گردد.** موقع صبح، نسیم صبحگاهی برمی‌خیزد و همه موجودات از جمله گیاهان، درختان و گلها را زنده می‌کند.

به دم خوش سحرگه همه خلق زنده گردد

تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

ما چرا دم سحر نداریم؟! دم سحر در واقع فاصله بین شب و صبح ماست. شب ذهن همان دل بیقرار و صبح طلوع خورشید ما که حضور زندگی زنده و آگاه شدن ما به این زندگی در این لحظه دلستان و گلستان بودن ماست. پس وقتی به دم خوش سحرگه همه چیز زنده می‌شود به دم خوش تو هم با این انرژی که از صبح تو بلند می‌شود هم خودت می‌توانی زنده شوی و هم همه چیز می‌تواند زنده شود. پس تو چگونه دلستانی هستی که دم سحر نداری؟! واقعاً هم انسان دم سحر خود را گم کرده است. وضعیت فعلی ما انسانها، هم هویت شدگی با ذهن است و ما داریم در شب ذهن هستیم و صبح برای ما رخ نمی‌دهد. دوباره مولانا وضعیت را طوری دیگر به ما توضیح می‌دهد که ببینیم دل بیقرار چه بلایی سر ما آورده است و یا هم هویت شدن در ذهن با جهان بیرون و مستقر اصلی را گم کردن ما را به چه روزی انداخته است.

تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید

تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

راغ = محلی که دامنه کوه با چشمه و درخت است و پرندگان می‌خوانند را می‌گویند که شبیه بهشت است.

تو چگونه گلستانی هستی که حتی یک گل از تو نمی‌روید و چگونه باغ و راغی هستی که حتی یک دانه درخت هم نداری؟! درست هم می‌گوید چون ما در فضای خشک ذهن خود خشکیده‌ایم و حالا می‌خواهیم این فضای خشک را رها کنیم و به مستقر اصلی و زندگی زنده در حال ارتعاش این لحظه برویم. مولانا در ادامه وضعیت ما را دوباره توضیح می‌دهد که:

تو دلا چنان شدستی ز خرابی و ز مستی

سخن پدر نگویی هوس پسر نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

مستی در اینجا معنای منفی دارد یعنی مست منیت و دل بیقرار شدن. ما چنان مست این جهان شده‌ایم که یادمان رفته که از چه جنسی هستیم. ما از جنس شاه جهان هستیم اما فراموش کرده‌ایم و سخن پدر را نمی‌گوییم و از آن بی اطلاع هستیم و هوس پسر هم نداریم. ما نه می‌خواهیم به هستی خود و آن یک زندگی که ما را هر لحظه خلق می‌کند برگردیم نه می‌توانیم چیزی از خودمان خلق کنیم بنام پسر که اینجا مولانا خلاقیت را پسر نامیده است. ما همین جا دایم در ذهن خود می‌چرخیم.

به مثال آفتابی نرو مگر تو تنها

به مثال ماه شب رو حشم و حشر نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

حشم = نوکران و چاکران

حشر = لشگریان

ما شبیه آفتاب هستیم. آفتاب همانطور که می‌دانید در روز تنها می‌رود و ستارگان و ماه دیده نمی‌شوند. شب، ماه حشم و حشر دارد یعنی کلی ستاره کوچک و بزرگ دارد. ماه سمبل من ذهنیست که بوسیله آن به هزار تا چیز دنیایی با طنابهای نامرعی وصل شده‌ایم. پس می‌گوید: ما همانند آفتاب هستیم اگر بخواهیم حرکت کنیم باید تنها حرکت کنیم نه بوسیله همراهی افراد دیگر. بنابراین رسیدن از این دل بیقرار به آن دل پایدار تنها بوسیله ما و به تنهایی صورت می‌گیرد. پس ما می‌توانیم تجسم کنیم که اصل ما شبیه آفتاب است که اگر نور ما بروی چیزی بیفتد نور می‌گیرد. همانطور که می‌دانید نور آفتاب است که ماه را روشن می‌کند همینطور حشم و حشر ماه هم یعنی تمام ستارگانی که در شب دور ماه هستند از نور خورشید روشن هستند.

ما هم به عنوان آفتاب به ماه خودمان که ذهن ما باشد نور می‌دهیم و آنرا روشن می‌کنیم و از آن طریق به هزار تا چیز در بیرون وصل می‌شویم. پس می‌بینید که چیزهای بیرونی هم از ما نور می‌گیرند. بنابراین مولانا می‌گوید: آیا ما می‌توانیم تجسم کنیم که هوش این لحظه همانند خورشیدی از درون ما می‌درخشد و این نور به ذهن ما می‌افتد و ذهن ما از طریق همین نور و هوشیاری به چیزهای مختلف در بیرون وصل می‌شود؟! اگر ما خورشید بودن خود را رها کرده‌ایم و با ماه هم هویت شده‌ایم پس با ذهن خود هم هویت شده‌ایم و به حشم و حشر وصل شده‌ایم. الان ما در ذهن در اینحالت هستیم. مولانا می‌گوید: تو همانند خورشید هستی و باید خورشید بودن خود را بیابی و ماه خود را هم ببینی.

دقت کنید که اگر ما خورشید بودن خود را ببینیم ماه هم می‌تواند وجود داشته باشد، حشم و حشر هم می‌توانند باشند. ولی ما باید آگاه باشیم که الان نور خود را روی ماه و حشم و حشر خود می‌اندازیم. در اینحالت حشم و حشر دیگر نمی‌توانند خورشید ما را ببلعند ولی الان ماه و حشم و حشر ما تمام هوشیاری ما را بلعیده‌اند و ما فکر می‌کنیم ماه هستیم. این را هم دقت کنید که اگر ما فقط ماه باشیم یعنی فقط ذهن باشیم و نور خورشید درون خود را روی ذهن خود بیندازیم چنانکه جذب ماه شویم یعنی تبدیل به ذهن خود شویم به گذشته و آینده می‌افتیم. اما اگر همانند خورشید بتابیم و زنده به این لحظه باشیم در اینصورت این فضای بی‌زمان و بی‌فرم در این لحظه کار می‌کند. بعبارت دیگر زمان یعنی گذشته و آینده جزو لاینفک ذهن ماست. یعنی وقتی ما نور خود را تماماً به ماه یا ذهن خود می‌دهیم به گذشته و آینده می‌افتیم. وقتی تماماً خورشید می‌شویم و دیگر حشم و حشر اصل نیستند.

اگر خورشید ما یا همان دل مستقر در مرکز ما قرار بگیرد و ما از آنجا بتابیم و به آن زندگی زنده شویم بی‌فرم می‌شویم. بنابراین زنده شدن و یا در این لحظه بودن و بی‌فرم و نامیرنده بودن با یکدیگر ملازمه دارند. پس نامیرایی و بی‌زمانی و فضای بی‌فرم بودن یک نوع بودن است و رفتن به ذهن و جذب آن شدن و تبدیل به ماه شدن و به گذشته و آینده افتادن هم یک نوع بودن است که تا بحال این طور زندگی کرده‌ایم. حالا می‌خواهیم خورشید خود را زنده کنیم که اگر خورشید ما زنده شود ماه ما هم می‌تواند جای خودش را

داشته باشد. حشم و حشر هم جای خود را دارند ولی تمام نور ماه را نخواهند بلعید و ما دیگر به آن نور زنده شده‌ایم و به مستقر اصلی راه پیدا کرده‌ایم. در اینصورت هست که خورشید وجود ما می‌تواند بیان شود و ما می‌توانیم حرف پدر را بزنییم و پسر را بیافرینیم یعنی آفرینش انسانی می‌کنیم و خلاق می‌شویم و گذشته را تکرار نمی‌کنیم. اگر تماماً در ذهن باشیم ما فقط چیزهای گذشته را که از قبل بصورت سناریو برای ما نوشته‌اند تکرار می‌کنیم.

تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد

بپری ز راه روزن هله گیر در نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

سرا منظور بدن فیزیکی، ذهن، هیجانات و بدن درونی ماست. بدن درونی ما یعنی همان فضای زنده‌ای که جسم ما را به رقص در می‌آورد. بارها گفته‌ایم که ما چهار بعد داریم. مجموع این چهار بُعد ذهن، هیجانات، جسم و فضای زنده این لحظه که نام آن را بدن درونی گذاشتیم. بدن درونی ما را اینجا صبح نامید یا گاهی آن را دریا می‌نامید. دریا رمز زندگی و خشکی رمز ذهن است. سحرگه هم که در این غزل اشاره شده همان بدن درونی ماست. ما اگر الان از سر خود نزول کنیم و بدن خود را اشغال کنیم و این بدن را از درون حس کنیم یکدفعه به زندگی زنده می‌شویم.

برای حس زندگی می‌توانید زندگی را در انگشتان دست راست خود حس کنید که زنده است و نوک پای چپ خود را هم حس کنید که زنده است و این دو را به هم وصل کنید می‌بینید که یک آرامشی در درون شما رخ می‌دهد. یعنی این فضای بدن درونی را شما بصورت یک تکه حس می‌کنید و این حس نهایت ندارد و می‌توانید آن را عمق دهید و این عمق همان مستقر اصلی ماست. پس جمع شدن در سر و آن را دل قرار دادن، دل بیقرار ماست و این بدن را از درون حس کردن و به اعماق آن رفتن مستقر اصلی ماست که بی نهایت است. پس مولانا به ما می‌گوید: تو در این سیستم همانند یک مرغ هستی که از راه روزن می‌توانی بپری. فرض کن که دری وجود ندارد. روزن بسیار مهم است.

کار ما جستجوی عشق نیست بلکه باز کردن یک روزن درون ماست. روزن دریچه‌ای هست که ما به آن یک زندگی یا جهان باز می‌کنیم تا بوسیلهٔ ما عشق به این جهان بیاید. فقط شما خودتان می‌توانید در خودتان این روزن را باز کنید. هزاران نوع راه برای باز کردن روزن در زندگیمان هست. روزن بزرگ این لحظه است که همیشه همراه ماست. وقتی این لحظه ما حاضر باشیم روزن باز شده است. اگر اینکار را نمی‌توانیم انجام دهیم راه‌های آسانتری هم وجود دارد. یک راه بسیار آسان برای باز کردن روزن پذیرش رویداد یا اتفاق این لحظه است. در صورتیکه اتفاقی که برای شما در این لحظه می‌افتد یا وضعیت خود را در این لحظه بپذیرید بلافاصله روزن باز می‌شود.

در صورتیکه به هر چیزی که الان مشغول هستید آن را بطور کامل در این لحظه بپذیرید روزن باز می‌شود. اینکه می‌توانید روزن را باز نگه دارید یا خیر داستان دیگریست. ولی یک تمرین بسیار آسان و مهم در زندگی ما این است که ما در این لحظه هر چیزی را که در درون یا در ذهن ما یا در بیرون پدید می‌آید بپذیریم. **یادمان باشد پذیرفتن موافقت کردن نیست. به محض پذیرفتن، قضاوت در سر ما متوقف می‌شود و هیجانات منفی همانند دشمنی، کینه، خشم متوقف می‌شوند و روزن باز می‌شود و بلافاصله آن خرد و زندگی در ما شروع به جاری شدن می‌کند. اگر شما این تمرین را هر لحظه انجام دهید و جلو بروید بتدریج به حضور زنده می‌شوید. گاهی اوقات چیزهایی که در سر ما پدید می‌آید در اختیار ما نیست و به تحریکات بیرونی بستگی دارد. شما در خیابان راه می‌روید بسته به اینکه چه چیزی فکر می‌کنید و چه چیزی می‌بینید فکری درون ذهن شما پدید می‌آید. هر فکری و یا هر اتفاقی که پدید می‌آید آن را بپذیرید. می‌پذیرید به این معنی نیست که موافقت می‌کنید و هیچ کاری راجع به آن انجام نمی‌دهید. ممکن است در تمام این موارد شما اقدامی انجام می‌دهید ولی این اقدام کردن که می‌خواهید وضعیت را تغییر دهید می‌بایستی که حتماً با پذیرش توأم باشد. در صورتیکه بپذیرید بلافاصله تنفر زایل می‌شود.**

شما تا تنفر یا رنجشی دارید نباید برای تغییر وضعیت اقدام کنید برای اینکه کار بدتر می‌شود. ما اگر بخواهیم هر وضعیتی را تغییر دهیم ابتدا باید بپذیریم. پذیرفتن یعنی معترف

شدن به تمام عواملی که در این وضعیت دخیل هستند. تا زمانی که این عوامل را ما نپذیریم نباید اقدام کنیم چون این تنفر از بین نرفته و ما به آن زندگی اصیل دسترسی نداریم و درجه باز نشده است. به محض اینکه اتفاق را می‌پذیریم اما در عین حال می‌خواهیم هنوز اقدام کنیم و وضعیت را تغییر دهیم بلافاصله عواملی که در آن اتفاق دخیل هستند خودشان را رو می‌کنند و اگر شما چنین پذیرشی داشته باشید خردی از آن درجه در شما جاری می‌شود که بسیار بسیار رهگشاست. و از آن به بعد نباید نگران باشید چه کنید برای اینکه آن خرد به شما می‌گوید که چه کار کنید. آن خرد درون خود عدالت دارد. چیزها را در جای خودش قرار خواهد داد. آن خرد درون خود نیرو و قدرت دارد که همان قدرت حضور شماست و می‌توانید عمل کنید چون از آن نیرو و قدرت عمل می‌گیرید.

پس حداکثر سعی خود را در تغییر وضعیت می‌توانید بکار ببرید. قبلاً که فقط انرژی ذهنی داشتید که انرژی منفی هست همانند کینه و دشمنی که کمی ما را بلند می‌کنند اما به سرعت فروکش می‌کنند و ما دیگر انرژی نداریم. بعلاوه هر راهنمایی که به ما می‌کند منفی است و هیچگونه رهگشایی برای ما نمی‌آورند. بنابراین مسئولیت باز کردن روزن در شخص شماست. پس تکرار می‌کنم ما نباید در جستجوی عشق باشیم و باید روزن باز کنیم. بنابراین پذیرش اتفاق این لحظه سبب می‌شود ما از ستیزه دست برداریم. وقتی ما با ذهن هم هویت هستیم در برابر اتفاق این لحظه مقاومت می‌کنیم. مقاومت کردن پوسته بیرونی ما را تعیین، مشخص و سفت می‌کند. هر چقدر ما بیشتر با جهان بیرون هم هویت شویم دل بیقرار ما سفت‌تر می‌شود و خودمان را از خدا، دیگران، طبیعت و هر چیزی جداترحس می‌کنیم. در حالیکه اگر روزن باز کنیم یعنی اگر این لحظه را بطور کامل بپذیرید و جلو بروید در اینصورت خواهید دید که توهم ماده، سنگ و سفت بودن از بین می‌رود و آب حیوان یعنی آب زندگی از شما شروع به جاری شدن می‌کند. در این غزل هم در پایین تر می‌گوید:

نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی

رخ تو ز چیست تابان اگر آن گهر نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

مولانا می‌گوید: اگر تو یک همچون نظری یعنی نظر روشن خدایی را ندیدی پس چطور این فکرها را درک می‌کنی؟! این هوش زندگیست که این فکرها و فهم آن را در تو پدید می‌آورد. اگر این نظر خدایی را نداشتی که نمی‌توانستی فکر بسازی و فکرهایت را بفهمی پس این نظر در تو هست. بعد می‌گوید: اگر این نور از تو بتابد و آن دریچه باز شود شفاف می‌شوی همانند بعضی از انسانها که به حضور رسیده‌اند در واقع این نور آنها را شفاف کرده است. اگر آن گوهر حضور را در درون خود نداری پس این نوری که از صورت تو می‌تابد از کجا می‌آید. بنابراین آن گوهر در تو هست. آن یک زندگی بصورت دم سحر هر لحظه در تو می‌دمد و اگر تو آن روزن را باز کنی عشق از تو عبور خواهد کرد و به این جهان خواهد آمد. ولی یک حرف بزرگتری هم می‌زند و می‌گوید:

و اگر گرفته جانی که نه روزن است و نی در

چو عرق ز تن برون رو که جز این گذر نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

اگر تو گرفته جانی و فکر می‌کنی جان تو گرفته است و نمی‌توانی روزن را باز کنی و در را پیدا کنی، تاریک است و جان تو زیر غم و غصه در حال خورد شدن است همچون عرق از این تن بیرون برو برای اینکه غیر از این تو هیچ راه گذری نداری. یعنی شما نمی‌توانید از خودتان فرار کنید. علت اینکه ما از این لحظه فرار می‌کنیم چون ما این لحظه برای ما دردناک است. شما نمی‌توانید بگویید من الان خشم دارم بهتر است به آینده یا به گذشته بروم و آنجا زندگی کنم چون از این لحظه بدم می‌آید. اگر این لحظه خودم را ببینم خشم خود را می‌بینم ولی تو باید خشم خود را با مهر ببینی و به آن معترف باشی و نور درون خود را روی آن بیاندازی. نور درون تو همان هوشیاری حضور توست همان آفتاب شدن و نگاه کردن به هیجاناتت هست. اگر درد داری نباید از آن فرار کنی باید نور درون خود را روی آن بیاندازی تا بتدریج درد تو را ذوب کند. ممکن است تن تو دردی داشته باشد باید به آن نگاه کنی و از تن خود رد شوی. تا نگاه نکنی و به آن معترف نشوی و

نپذیری که این درد را داری نمی‌توانی آن را ذوب کنی. باید به آن معترف شوی چون گذر تو از تن توست و تا زمانیکه به آن نگاه نکنی و نپذیری و نگویی که من الان خشم دارم ولی این خشم عیبی ندارد، ترس دارم و ترسم را می‌بینم و منتظر می‌شوم. شما باید تبدیل به دانستن شوید تا قاضی. من الان خشم خود را می‌بینم و به آن نگاه می‌کنم و می‌پذیرم که خشمگین هستم و همین دانستن اینکه خشمگین هستید و پذیرفتن آن باعث می‌شود نور شما بروی آن خشم بیافتد.

تو چو جعد موی داری چه غم از کله بیفتد

تو چو کوه پای داری چه غم از کمر نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

اگر تو موهای به این خوشگلی داری چرا می ترسی که کلاه تو بیافتد؟! تو که موهای فروری زیبا داری پس چرا کلاه گذاشتی و آن را پوشانده‌ای؟! یعنی چه؟ نگاه کنید که اگر ما من ذهنی نداشتیم و این من با این حشم و حشرهای پنهان وجود نداشت ما این همه مراقب نبودیم که چه چیزی را بپوشانیم که دیگری متوجه نشود. کسی نباید بفهمد که با همسر یا فرزندانم دعوا دارم. کسی نفهمد چقدر پول دارم. این فکرها همه انرژی می‌برد و باید این انرژی زندگی را صرف پنهان کاری کنیم. ما با خودمان و دیگران رو راست نیستیم. حالا که ما این مستقر اصلی را پیدا کردیم دیگر چه مهم است که دیگران بفهمند ما چی داریم یا نداریم چه غمی داریم یا وضعمان چگونه است!!

یا به دیگران نگوئیم خشم داریم یا می‌ترسیم. تمام اسرارمان را باید پنهان نگه داریم تا آبروی ما نرود اما این آبرو و حیثیت بدلی است. آبروی اصلی مستقر اصلی و زنده شدن به زندگیست. چیزیکه برای ما اهمیت دارد زنده شدن به زندگی و قایم شدن روی عمق خودمان است. ما فکر می‌کنیم همه چیز را پنهان کنیم تا کسی نفهمد ولی مولانا پنهان کاری را نفی می‌کند. کوه که به آن استقامت و محکمی است دیگر فرقی ندارد که کمر کوه پهن یا نازک است. مولانا اشاره می‌کند که اگر مثل کوه هستی و کمر، کلاه، مقام و جاه دنیا را نداری اصلاً مسئله‌ای نیست و تو اگر بخاطر اینها پنهان کاری می‌کنی اینکار را نکن.

ما حتماً برای دلیلی با خودمان و دیگران رو راست نیستیم. چرا آنطور که هستیم را به مردم نشان نمی‌دهیم؟! این پنهان کاری انرژی تو را تلف می‌کند مواظب باش.

چو فرشتگان گردون به تو تشنه‌اند و عاشق

رسدت ز نازینی که سر بشر نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

همه جهان از جمله فرشتگان گردون تشنه توی انسان هستند. تشنه آن صورت ما انسانها هستند که به مستقر اصلی وصل شود. در صورتیکه به حضور زنده شویم فرشتگان عاشق این حالت ما هستند. تمام گردون تشنه این حالت ما هستند چون با وجود اینحالت ماست که می‌توانند از خودشان آگاه شوند و هر چیز دیگری با استفاده از حضور زنده ماست که به آگاهی خودش از خودش خواهد رسید. بنابراین از نازینی، لطافت و زیبایی به جایی می‌رسی که مثل بشر معمولی نیستی. بشر معمولی بنا به تعریف همان دل بیقرار ماست. ما دیگر به آن حالت نیاز و علاقه نداریم و با آن چیزها دیگر سر و کار نداریم. پس ما از نازینی می‌توانیم به جایی برسیم که سر بشر نداشته باشیم.

نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی

رخ تو ز چیست تابان اگر آن گهر نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

این نظر روشن تو و استدلال روشنفرانه که می‌کنی و بسیار هم خوب است بدلیل هوش هستی و زنده این لحظه در تو کار می‌کند. خیلی از ما می‌گوییم خدا به ما توجهی ندارد و بدبخت و بینوا شده‌ایم. اما مولانا می‌گوید: این نظر زندگی همیشه با توست و همین نظر هست که ذهن تو را روشن می‌کند. در ابتدا گفت که خورشید است که ماه ترا روشن کرده و ماه همان دانسته‌هایی هستند که داری. وقتی توهم ماده بودن در تو کم می‌شود باعث می‌شود آن گوهر شروع به شفاف شدن و تابیدن کند.

تو بگو مر آن ترش را ترشی ببر از این جا
ور از آن شراب خوردی ز چه رو بطر نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

بطر = شادی

ترش رو منظور هر ذهنیست که با خودش هم هویت است، خودش را تنها می‌بیند و دل بیقرار دارد. ما هم اگر با ذهن خود هم هویت هستیم ذهن ما همان ترش روی ماست. پس به آن ترش رو بگو که آن ترشی را از اینجا ببر. چه انسان ترش رو باشد چه منیت پس اینها زندگی را همیشه خراب می‌کند. می‌گوید: ترشی را از اینجا ببر چون آنرا لازم نداریم. اگر هم از آن شراب خوردی که حتماً خوردی منظور اینکه این شراب هر لحظه در وجود تو دمیده می‌شود. اگر از آن شراب خورده ای پس چرا شادی بی سبب نداری!!

وگر از درونه مستی و به قاصدی ترش رو

بدو اندر آب و آتش که دگر خطر نداری

بدهد خدا به دریا خبری که رام او شو

بنهد خبر در آتش که در او اثر نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

اگر تو از درون مست هستی و قصداً خودت را به ترش رویی زدی در اینصورت تو آزاد شده ای به سمت آب و آتش بدو که دیگر خطری ترا تهدید نمی‌کند چون خدا به دریا و آب خبری می‌دهد که رام تو شود و به آتش خبری می‌دهد که ترا نسوزاند. همانطور که می‌دانید اشاره به قصه موسی و ابراهیم خلیل دارد. که وقتی قوم فرعون بدنبال موسی بودند موسی به سمت دریا رفت و دریا برای او و همراهانش باز شد و از درون دریا عبور کردند و اطرافیان فرعون نتوانستند به آنها برسند و وقتی وارد آب شدند غرق شدند. هم چنین نمود هم ابراهیم خلیل را در آتش انداخت که بسوزاند ولی آتش به فرمان خدا برایش سرد شد و به گلستان تبدیل شد.

حالا منظور چیست؟ آب و آتش در زندگی ما چه معنی دارد؟ ما چرا در آب و آتش نمی‌توانیم بدویم؟ و آب و آتش راهش برای ما بسته است. برای اینکه آتش می‌سوزاند و آب هم می‌تواند ما را غرق کند. در صورتیکه ما مستقر اصلی را پیدا نکنیم و مثل آفتاب، تنها به حضور نرسیم و حضور زنده خود را حس نکنیم در اینصورت فضای ذهن و رفتن به آنجا بسیار بسیار برای ما خطرناک می‌شود. فضای ذهن ما همان آب ماست یعنی دریاست. آتش هم هیجانانگیز است و سمبل فضای درد است. ما یک فضایی با خودمان حمل می‌کنیم که اسم آن فضای درد است که مثل آتش ما را می‌سوزاند و ما به محض اینکه وارد می‌شویم هیجانانگیزی همانند خشم، ترس، درد و کینه و انتقام جویی، حس مظلوم‌نمایی و بدگویی ارتعاش پیدا کرده و به فضای درد چسبیده است که گاهی اوقات وقتی شما می‌بینید که حس اوقات تلخی به شما دست می‌دهد و می‌خواهید یک صحنه‌ای ایجاد کنید که آن فضا به شما درد می‌دهد و وانمود می‌کند شما هستید در حالیکه شما نیستید بلکه من ذهنی شماست.

پس ما فضایی بنام فضای درد داریم که ما را می‌سوزاند. هر دوی اینها در صورتیکه ما با فکرهایمان و دردهایمان هم هویت شویم منطقه خطر هستند. شما نگاه کنید که ما مثلاً به یک مهمانی می‌رویم هر لحظه به علت کارهایی که مردم می‌کنند در ما فکری پدید می‌آید و ما از این فکرها مصون نیستیم. یکدفعه که با فکرها هم هویت می‌شویم بجای اینکه به ما خوش بگذرد این فکرها در ما درد ایجاد می‌کنند. آیا شما از فکرهایمان مصون هستید؟! فکر نمی‌کنید این فکرها در شما ایجاد خشم می‌کنند.

شما از صبح که بیرون می‌آید تا عصر از فکرهایمان مصون هستید یا می‌ترسید یک فکری کنید که خشم، ترس، دل‌گرفتگی و دعوا برایتان پیش بیاید و یا رفتاری کنید که کارتتان را از دست بدهید؟! اینها همه آب هستند و مولانا می‌گوید: اگر خورشید شما طلوع کرده، مستقر در این لحظه هستید و زندگی زنده در این لحظه در شما ارتعاش می‌کند و مست درونی هستید و قصداً ترش رویی می‌کنید که مردم نگویند چقدر حال این شخص خوب است و شما را اذیت کنند پس اشکالی ندارد و در این صورت تو هر فکری می‌خواهی

بکن چون اگر از درون مست باشی با فکرهایت هم هویت نمی‌شوی. علت اینکه ما از فکرها مصون نیستیم این است که عادت کرده‌ایم هر فکری که در ذهن ما بالا می‌آید آنقدر آن را جدی می‌گیریم که با آن هم هویت می‌شویم و تبدیل به آن فکر می‌شویم. حالا باید واکنش نشان دهیم که هم حال ما را خراب می‌کند و هم رابطه ما را با آن شخص به هم می‌ریزد و صحنه را به هم می‌ریزد و می‌ترسیم. ما اصلاً به خودمان اعتماد نداریم. ما اگر از درون مست نباشیم صبح که از خانه بیرون می‌آییم معلوم نیست چه بلایی سر ما می‌آید برای اینکه هم هویت‌شدگی و فکری‌هایی که در اثر کار دیگران یا فکری‌هایی که در سر خودمان داریم ممکن است هزار جور بلا بر سر ما بیاورند. بعلاوه اگر خواهی که این روزن را باز کنی باید همانند عرق از تن بیرون بیایی. یک قسمتی از تن ما همین فضای درد است. ما چون به یک جهان ناآگاه در زمان بچگی زاده شده‌ایم، مرتب برای ما درد بوجود آورده است. اگر این درد را نبخشیدیم و به ما یاد داده اند که اگر نبخشی قدرتمند هستی پس این رفتارها ارتعاش کرده‌اند و در ما یک فضای درد بوجود آورده‌اند. یک قسمتی از این تن شما فضای درد است مثلاً تا خشم خود را می‌بینید فرار می‌کنید و از خشم خود می‌ترسید. اگر خشم خود را ببینی و از فضای مستی به آن نگاه کنی و نور خود را روی آن بیاندازی می‌بینی که این خشم باز می‌شود و می‌توانید از درون آن عبور کنید.

بدهد خدا به دریا خبری که رام او شو

بنهد خبر در آتش که در او اثر نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

اگر از درون مست شوی این فکرها می‌آیند و می‌روند. شما از وسط اقیانوس فکرها رد می‌شوی. در آنجا هم آب به موسی نمی‌چسبید اگر آب به موسی می‌چسبید راه باز نمی‌شد. آتش هم بر خلیل سرد شد برای شما هم خشم بر شما سرد می‌شود به شرط اینکه نور درون خود را که از مستی درون شما می‌آید بروی خشم خود بتابانید و داخل شوید و مثل خلیل از آن رد شوید و یکدفعه می‌بینید که خشم از بین رفت. شما یک روزی باید این خشمها و کینه‌ها را به این ترتیب نوب کنید اینکار ساده است و از دست ما برمی‌آید.

مولانا مثنوی معنوی « دفتر دوم »

بخش ۱۶ - تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان

مانده در زندان و بند بی امان

لقمه زندانیان خوردی گزاف

بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۵۸۵-۵۸۶)

یک شخص بینوا، مفلسی بود که خانه، زن و بچه نداشت و در زندانی که زندان ابد بود افتاده بود و زندان به او امان نمی‌داد. از همین جا توصیف وضعیت انسان است که در زندان و بند بی‌امان افتاده و میله‌های این زندان همان فکر و ذهنش است که در آن گرفتار شده است. می‌بینید که هر انسان هم‌هویت شده با ذهن را می‌گوید. کسی که بر اساس ذهنش و هم‌هویت‌شدن با آن احساس جدایی می‌کند و در آن گرفتار مانده بعلاوه اگر همه این من‌های ذهنی را جمع کنیم یک من یا نفس کل در این جهان زندگی می‌کند که طمع‌کار است، حرص دارد و سیر نمی‌شود و زندگی همه زندانیان را می‌بلعد و می‌برد. این زندانی همه لقمه‌های زندانیان را می‌قاپید و می‌خورد و بر دل همه سنگینی می‌کرد.

زهره نه کس را که لقمه نان خورد

زانک آن لقمه‌با گاوش برد

هر که دور از دعوت رحمان بود

او گداچشمست اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا

گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۵۸۷-۵۸۹)

هیچکس در این زندان جهان جرأت نداشت لقمه نانی بخورد چون لقمه‌ها را از همه می‌قاپید و می‌برد. مولانا نتیجه می‌گیرد که هر کسی که از مهمانی پادشاه جهان دور باشد گدا صفت است حتی اگر پادشاه باشد. پس می‌بینیم که راجع به ما انسانها صحبت می‌کند که با هر چیزی در ذهن خود هم‌هویت شده‌ایم و در واقع راجع به زندانی صحبت نمی‌کند. خلاصه این شخص جوانمردی را زیر پا گذاشته بود و زندان بخاطر این لقمه ربا همانند جهنم شده بود.

گر گریزی بر امید راحتی

زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست

جز بخلوتگاه حق آرام نیست

کنج زندان جهان ناگزیر

نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۵۹۰-۵۹۲)

در این جهان هیچ گوشه‌ای بدون دردسر نیست و هیچ جا نیست برویم و آرام باشیم همه جا دام گذاشته‌اند. در گوشه این جهانی که فرار از آن امکان ندارد بدون پرداخت هزینه و دردکشی امکان زندگی نیست. البته اینها زمان نیست که ما در زندان دنیا هستیم و دل بیقرار داریم. منظور این است که درگیری ما که در زندان ذهن هستیم به چه صورت است.

والله ار سوراخ موشی در روی

مبتلای گربه چنگالی شوی

آدمی را فربهی هست از خیال

گر خیالاتش بود صاحب جمال

برنامه شماره ۸۱ گنج حضور

ور خیالاتش نماید ناخوشی

می‌گذارد همچو موم از آتشی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۵۹۳-۵۹۵)

اگر به سوراخ موش هم بروی یک گربه چنگالی می‌آید و تو را می‌گیرد و اذیت می‌کند.
قدرت آدمی از خیالش می‌آید و اگر این خیال از حضور بیاید واقعاً به او شادی می‌دهد اما
اگر از من ذهنی بیاید این خیال بی ارزش و دردسر زاست.

با وکیل قاضی ادراک‌مند

اهل زندان در شکایت آمدند

که سلام ما به قاضی بر کنون

بازگو آزار ما زین مرد دون

کندترین زندان بماند او مستمر

یاوه تاز و طبل‌خوارست و مضر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۶۱۴-۶۱۶)

تمام اهل زندان برای شکایت نزد وکیل قاضی که مرد خردمندی بود آمدند. اهل زندان
می‌تواند منظور تمام موجوداتی باشند که در این جهان زندگی می‌کنند از جمله انسان که
به قاضی یعنی خدا یا زندگی شکایت می‌کند. پس گفتند که سلام ما را به قاضی برسان و
آزار ما را از این مرد پست بگو و بگو که این شخص تمام عمر در زندان مانده و
بسیارگوست و زیاد می‌خورد و دایم ضرر می‌زند. پس مولانا من ذهنی را این گونه
توصیف می‌کند.

چون مگس حاضر شود در هر طعام

از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام

پیش او هیچست لوت شصت کس

کر کند خود را اگر گویش بس

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۶۱۷-۶۱۸)

مثل مگس به هر طعامی حاضر می‌شود و با بی شرمی بدون اینکه دعوتش کنند و سلام کند می‌آید و می‌خورد. غذای شصت نفر هم برایش هیچ است و اگر بگویی بس کن گوش او کر می‌شود.

مرد زندان را نیاید لقمه‌ای

ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو

حجتش این که خدا گفتا کلوا

زین چنین قحط سه‌ساله داد داد

ظل مولانا ابد پاینده باد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۶۱۹-۶۲۱)

برای شکایت از این نفس و من کل به قاضی نامه می‌نویسند. همین چیزهایی که مولانا تعریف می‌کند در منیت ما هم هست و ما باید در ذهن خودمان این موجودی که الان اینگونه تعریف می‌شود جستجو کنیم. پس گفت: به زندانی غذا نمی‌رسد و اگر به صد حيله غذایی برسد این دوزخ گلو، حاضر می‌شود و دلیلش این است که خدا به او گفته بخور. اینکه خدا گفته بخورید و بنوشید اما اسراف و زیاده روی نکنید این شخص فقط بخور را از این جمله فهمیده است. و از این قحط سه ساله داد داد و سایه مولانا بعنوان قاضی بر سر ما تا ابد زنده باشد.

یا ز زندان تا رود این گاو میش

یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۲۲)

یا این گاو میش را از این زندان یعنی از این جهان ذهن ببر یا از وقف، یک مقداری برایش تعیین کن تا غذای ما یعنی زندگی ما را از ما نگیرد چون اجازه نمی‌دهد انسان زندگی کند و هر کسی که می‌خواهد زندگی کند فوری می‌آید و قاپ می‌زند و می‌برد.

ای ز تو خوش هم نکور و هم اناث

داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک

گفت با قاضی شکایت یک بیک

خواند او را قاضی از زندان به پیش

پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه

که نمودند از شکایت آن رمه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۶۲۳-۶۲۶)

به قاضی می‌گوید: همه انسانها، زن و مرد از تو راضی هستند پس عدل را برقرار کن ای فریادرس. مولانا در اینجا از نفس کل به زندگی شکایت می‌کند. پس این وکیل با نمک بسوی قاضی می‌رود و مسئله را مطرح می‌کند پس قاضی، زندانی را به پیش خود خواند و راجع به زندانی تفحص و جستجو کرد و به قاضی ثابت شد که این زندانی واقعاً غذای همه زندانیان را می‌خورد. شکایت این مردم که زندانی هستند شکایت همه ماست از من ذهنی. چون تا می‌خواهیم زندگی کنیم تمام زندگی ما را قاپ می‌زند و می‌برد و ما هم در این جهان، زندانی ذهن هستیم. در زندان این جهان، تمام نباتات، جمادات، حشرات و حیوانات زندانی هستند و همه ما از دست من کل که ریشه اش در ذهن ماست به خداوند شاکی هستیم.

گفت قاضی خیز ازین زندان برو

سوی خانه مردریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست

همچو کافر جنتم زندان تست

گر ز زندانم برانی تو برد

خود بمیرم من ز تقصیری و کد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۶۲۷-۶۲۹)

پس قاضی به او گفت از زندان من به خانه بی ارزش خودت برو که مرده شور خانهات را ببرند. زندانی می‌گوید: کجا بروم؟! من جایی ندارم بروم و خانه‌ام زندان توست و اگر تو مرا از زندان بیرون کنی من از تنگدستی و گدایی می‌میرم چون من چیزی ندارم.

گفت قاضی مفلسی را و نما

گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون

می‌گریزند از تو می‌گیرند خون

وز تو می‌خواهند هم تا وارهند

زین غرض باطل گواهی می‌دهند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۶۴۳-۶۴۵)

قاضی به او گفت: ثابت کن که مفلس هستی. اهل زندان دشمن تو هستند و می‌خواهند تو از اینجا بروی پس من شهادت آنها را قبول ندارم.

جمله اهل محکمه گفتند ما

هم بر ادبار و بر افلاشش گوا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۶۴۶)

همه زندانیان گفتند ما شاهد مفلسی و تنگدستی او هستیم.

هر که را پرسید قاضی حال او

گفت مولا دست ازین مفلس بشو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۶۴۷)

قاضی از هر کسی حال این زندانی را پرسید گفتند: ای سرور، دست از این مفلس بشو.
پس مولانا اشاره می‌کند که فکر نکن منیت تو بجایی خواهد رسید.

گفت قاضی کش بگردانید فاش

گرد شهر این مفلس است و بس قلاش

کو بکو او را منادیها زنید

طبل افلاش عیان هر جا زنید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۶۴۸-۶۴۹)

قاضی گفت: داخل شهر همه جا او را بگردانید تا همه او را بشناسند و کوچه به کوچه جار
بزینید و طبل مفلسی او را بزینید تا همه بدانند.

هیچ کس نسیه بفروشد بدو

قرض ندهد هیچ کس او را تسو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۵۰)

هیچکس به او نسیه نفروشد و پیشیزی هم به او ندهد.

هر که دعوی آردش اینجا بفن

بیش زندانش نخواهم کرد من

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۵۱)

پس اگر کسی بیاید و بگوید که این زندانی سر من کلاه گذاشته من بیش از نمی‌توانم او را زندانی کنم.

پیش من افلاس او ثابت شدست

نقد و کالا نیستش چیزی بدست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۵۲)

قاضی یا همان خدا می‌گوید: پیش من ثابت شده که او هیچ چیزی ندارد و بی چیز است.

آدمی در حبس دنیا زان بود

تا بود کافلاس او ثابت شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۵۳)

مولانا در اینجا بصورت نتیجه‌گیری حرف بسیار بزرگی می‌زند که می‌گوید: آدمی تا زمانی در حبس دنیا و دل بیقرار می‌ماند که بفهمد که نباید بماند. تا بفهمد که این دل بیقرار مفلس است و چیزی نمی‌تواند به او بدهد. تا زمانی ما باید زجر بکشیم که بفهمیم نباید زجر بکشیم و این حقیقتی است.

مفلسی دیو را یزدان ما

هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مفلس است و بد سخن

هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری

مفلس است او صرفه از وی کی بری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۶۵۴-۶۵۶)

این مفلسی دیو، ابلیسی و منیت در انسان وجود دارد و خدا به ما هشدار داده که شیطان

مفلس است. بنابراین با این شیطان کم معاشرت کن برای اینکه تو همیشه به او می‌بازی چون او چیزی ندارد که به تو بدهد.

حاضر آوردند چون فتنه فروخت

اشتر کردی که هیزم می‌فروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد

هم موکل را به دانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت

تا شب و افغان او سودی نداشت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۶۵۷-۶۵۹)

وقتی که فتنه این زندانی یا همان من ذهنی زیاد شد، شتر شخص گُردی که به این شهر آمده بود تا شترش را بفروشد گرفتند که این زندانی را بروی آن سوار کنند و در شهر بگردانند تا همه این زندانی را بشناسند و بدانند مفلس است. هر چه شخص گُرد گفت که شتر مرا نبرید گوش نکردند و حتی انعامی هم به مأموران حکومتی داد ولی باز هم آنها گوش ندادند. شترش را بُردند و افغان او فایده ای نداشت.

بر شتر بنشست آن قحط گران

صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو بسو و کو بکو می‌تاختند

تا همه شهرش عیان بشناختند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۶۶۰-۶۶۱)

آن زندانی بسیار نیازمند را بروی شتر نشاندهند و صاحب شتر هم بدنبال شترش می‌دوید ولی آنها شتر را به هر جهتی و کویی می‌بردند تا همه شهر بطور آشکار او را شناختند.

پیش هر حمام و هر بازارگه

کرده مردم جمله در شکلش نگه

ده منادی‌گر بلند آوازیان

ترک و کرد و رومیان و تازیان

مفلس است این و ندارد هیچ چیز

قرض تا ندهد کس او را یک پیشیز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۶۶۲-۶۶۴)

در قدیم محله‌های شلوغ جلوی حمامها و بازارها بود برای همین این شخص زندانی را آنجا بردند و چرخاندند تا همه مردم خوب او را نگاه کنند. آیا ما درست به من ذهنی خود نگاه کرده‌ایم تا او را بشناسیم؟ همه زندانی را نگاه کردند و ده تا جارچی ترک، کرد، رومی و عرب به زبانهای مختلف جار می‌زدند که او را بشناسانند و می‌گفتند که این زندانی تنگدست و مفلس است و هیچ چیزی ندارد پس هیچکس حتی پیشیزی به او ندهد.

ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای

مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای

هان و هان با او حریفی کم کنید

چونک گاو آرد گره محکم کنید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۶۶۵-۶۶۶)

این زندانی هیچ چیز ندارد، متغلب و حيله گرس، لاف زیاد می‌زند و ادعای بسیار دارد. پس آگاه باشید که با این شخص کم مصاحبت کنید. چونک گاو آرد گره محکم کنید. اگر گاو به شما فروخت گره‌اش را محکم کنید. یعنی اگر به شما چیزی فروخت یا گفت اعتماد نکنید و مواظب باشید او همه چیز را از روی تغلب می‌گوید.

ور بحکم آرید این پژمرده را

من نخواهم کرد زندان مرده را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۶۷)

اگر شما او را به پیش من بیاورید که این زندانی سر شما کلاه گذاشته و من ذهنی یعنی این زندانی زندگی شما را خورده است، من نمی توانم رسیدگی کنم پس این پژمرده را به محکمه پیش من بیاورید.

خوش دمست او و گلویش بس فراخ

با شعار نو دثار شاخ شاخ

گر بپوشد بهر مکر آن جامه را

عاریه‌ست آن تا فریبید عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم

حله‌های عاریت دان ای سلیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۶۶۸-۶۷۰)

این زندانی خوب حرف می زند و گلویش هم بسیار فراخ و بزرگ است و می‌تواند چیزهای بزرگی را قورت دهد، لباس رویش کهنه است و لباس زیرش نو است و اینطور مردم را گول می زند. در قدیم مردمی که لباس زیر نو و تمیزی داشتند و لباس رویی آنها کهنه بود می خواستند بگویند ما پولی نداریم و بی چیز هستیم و مردم را گول می‌زدند. این زندانی هم همانند همان اشخاص است. اگر حرف حکیمانهای از ناحکیم شنیدید پس بدانید که از خودش نیست و عاریتی است.

چون شبانه از شتر آمد به زیر

کرد گفتش منزلم دورست و دیر

بر نشستی اشترم را از پگاه

جو رها کردم کم از اخراج گاه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۶۷۲-۶۷۳)

چون شب شد و دیگر کار نمایش تمام شد و زندانی از شتر پایین آمد صاحب شتر که بدنبال شترش بود گفت: من، هم خانه‌ام دور است و هم دیرم شده. از صبح سوار شتر من شده‌ای ولی من از تو پول جو نمی خواهم ولی پول گاه شترم را به من بده.

گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس

هوش تو کو نیست اندر خانه کس

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۷۴)

زندانی به شخص گُرد جواب می‌دهد: پس تا حالا ما چکار می‌کردیم که می‌گفتیم من هیچی ندارم و مفلسم. تو واقعاً هوش نداری؟! در خانه تو کسی نیست؟!!

طبل افلاسم به چرخ سابعه

رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۷۵)

طبل مفلسی و تنگدستی مرا تا آسمان هفتم زده‌اند و تو هنوز این را نفهمیده‌ای؟! این گفتگو نشانگر این مطلب است که ما با ذهن خود هم‌هویت شده‌ایم و من ساخته‌ایم و از من ذهنی خود و دیگران شادی، آرامش و عشق خواسته‌ایم که به ما نداده است. مولانا دوباره تأکید می‌کند که تمام صبح می‌گفتیم این زندانی مفلس و بی چیزست. زندانی گفت: ما تمام صبح داشتیم از مفلسی من می‌گفتیم ولی تو هنوز آمده‌ای تا پول گاه از من بگیری؟! یعنی با اینکه ما همه اینها را می‌شنویم و این همه راجع به من ذهنی، منیت و ابلیس نوشته اند ولی ما دوباره به من ذهنی خواهیم رفت و با آن هم هویت خواهیم شد و از او چیزی خواهیم خواست.

گوش تو پر بوده است از طمع خام

پس طمع کر می‌کند کور ای غلام

تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان

مفلسست و مفلسست این قلتبان

تا بشب گفتند و در صاحب شتر

بر نزد کو از طمع پر بود پر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۶۷۶-۶۷۸)

از طمع خام یعنی طمع بی مورد گوش تو پُر است یعنی طمع گوش را کر می‌کند و چشم را کور می‌کند. حتی سنگ و کلوخ هم می‌دانند که این من ذهنی و بی غیرت مفلس است و چیزی نمی‌تواند به دیگران بدهد. تا به شب به گوش صاحب شتر این را گفتند که این زندانی مفلس است اما به گوشش فرو نمی‌رفت چون از طمع پُر بود. انشالله که ما از طمع و حرص پُر نیستیم و حرف مولانا به گوش ما می‌رود و تصمیم می‌گیریم که از هم هویت زدگی با ذهن و ایجاد من ذهنی بپرهیزیم و اگر اینکار را کردیم آفتاب هوش ما تابان و زنده باشد تا ببینیم که این مفلس نمی‌تواند چیزی به ما بدهد.

